



بیست سال...!

دشنامهایی نثارش می کرد که از بیانش شرم دارم و... و ناگهان با پنجه بوکس ضربه‌ای به شانه پسرم زد و فریبرز به عقب پرت شد و به در خانه همسایه برخورد کرد، شیشه‌خانه شکست و موقعی که ساسان دوباره به طرفش هجوم برد، فریبرز برای اینکه او را پتروساند تکه‌ای از شیشه را برداشت و دستش را جلو آورد و تیزی شیشه درست شاهرگ ساسان را قطع کرد و چند دقیقه بعد و قبل از اینکه همسایه‌ها ساسان را به بیمارستان برسانند کشته شد!

از همان روز زندگی ما جهنم شد. پسرمان که تازه هفده سالش شده بود به جرم "قتل عمد" راهی زندان شد تا وقتی به سن قانونی رسید قصاص شود! روزی نبود که من و فریبرز برای گرفتن رضایت به سراغ پدر و مادر ساسان نرویم، آنها اما از همان روز اول فقط یک پاسخ می دادند: پول خون پسرمان را بدهید، اونهم دو برابر مبلغ دیه، اونوقت ما هم رضایت می دهیم... تمام اهالی محل و ریش سفیدها را واسطه کردیم، اما بدبختی‌ها این بود که پدر و مادر ساسان خدایبامر از غیر از پول به هیچ چیز اعتقاد نداشتند! ده ماه تمام صبح و ظهر و شب التماس کردیم، به پایشان افتادیم، اشک ریختیم... اما آنها یک کلام بودند "یا این پول را بپردازید، یا قصاص!" وقتی دیدیم نمی‌توانیم رضایشان کنیم، از یکماه قبل شروع کردیم به تلاش برای تهیه پول و... اما حالا شوهرم می‌گفت فقط توانسته پنجاه میلیون تومان جور کند و چند روز دیگر هم قرار بود فریبرز اعدام شود...

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود. فریبرز کنار پنجره ایستاده بود و هنوز سیگار می کشید. سفره شام پهن بود، اما حتی بهاره هم مانند من و پدرش حوصله غذا خوردن نداشت. فکر اینکه چیزی حدود ۳۰ ساعت دیگر فریبرز را جلوی چشمانمان به دار می‌کشند و کاری از دستمان بر نمی‌آید دیوانه‌مان کرده بود و... که صدای زنگ خانه حواس هر سه نفرمان را جمع کرد. بهاره که کنار آیفون بود گوشی را برداشت و "سلام" کرد و "چیزی شنید و شما؟" را پرسید و

هیچ کس نگاهت هم نکته!" فریبرز پیامکارها را نشان من و پدرش داد. من و فریبرز خبر داشتیم که پسرمان با ساسان که در همسایگی مان زندگی می‌کردند مشکل دارد، موضوع اختلافشان هم "شهره" بود، دختری که همسن فریبرز بود و هفده سال داشت. شهره در فروشگاه پدرش که موبایل می‌فروخت کار می‌کرد. دختر بدی هم نبود و به گفته خودش عاشق فریبرز بود، اما نگاه پسر ما به شهره اصلاً به تفکرات آن دختر شباهت نداشت. یعنی فریبرز آنقدر خوش قیافه و جذاب بود که به قول دخترم "نصف دختران محل عاشقش بودند" به همین خاطر اینطور ماجراها برای فریبرز هیچ جذابیتی نداشت. حتی از موقعی که "شهره" شماره پسرمان را پیدا کرد و برایش پیامهای عاشقانه فرستاد، فریبرز به توصیه من، دیگر به هیچ عنوان به فروشگاه موبایل آنها نرفت!

از سوی دیگر "ساسان" که یکی از "عوضی‌ترین" جوانهای محله بود و دو سال هم از فریبرز بزرگتر، خیلی چشمش دنبال آن دختر بود، شهره هم برای اینکه شر او را از سرش کم کند و در عین حال جلوی دوستانش قافیه را نبازد به ساسان گفته بود: "فریبرز عاشق منه و گفته حق ندارم با تو حرف بزنم!" و این آغاز دشمنی ساسان با پسرمان بود. این دو نفر از چند سال قبل با هم مشکل داشتند، اما فکرش را هم نمی‌کردیم که این "عشق خیابانی" چنین فاجعه‌ای را به بار بیاورد. آن روز حدود ساعت سه عصر بود و فریبرز که تازه از دبیرستان برگشته بود، به درخواست من رفت از سوپرمارکت سر کوچه خرید کند که یکدفعه سر و صدایی از کوچه شنیدم و دخترم بهاره دوید توی آشپزخانه و فریاد زد: "مامان، ساسان داره با داداش دعوا می‌کنه." با عجله خودم را به پنجره رو به کوچه که در طبقه دوم بود رساندم.

ساسان یک پنجه بوکس در دست داشت و مدام پسرمان را تهدید می‌کرد. با صدای بلند فریاد زد: "فریبرز زود بیا بالا" اوهم سعی می‌کرد خود را از مهلکه رها کند و بیاید، اما ساسان ول کن نبود و

فریبرز روی مبل مچاله شده بود. زیر سیگاری لب به لب پر شده بود و دود سیگار، مانند ابری ضخیم نیمه بالای اتاق را پر کرده بود. دستش که رفت طرف بسته سیگار، بغضم ترکید و در حالیکه هق هق می‌کردم گفتم:

یه کاری بکن مر... از عصر تا حالا دو بسته سیگار دود کردی. پس فردا پسر من رو اعدام می‌کنند فریبرز... اون وقت تو همین طوری نشستی دست رو دست گذاشتی و...

انگار فریبرز هم مانند من دنبال بهانه‌ای بود تا ناتوانی‌اش را فریاد بزند. بغض او اما با فریاد از گلویش خارج شد:

چیکار کنم؟ چیکار می‌تونم بکنم؟ چه کاری از دستم برمیاد که انجام نمیدم؟ ماشینم رو که زیر قیمت فروختم چهارده میلیون تومن، با مادرم صحبت کردم که بریم با اونها زندگی کنیم و به صاحبخونه هم گفتم سر ماه بلند میشیم و اون هم آقایی کرد و بیست میلیون پول رهن خانه رو دیر و زود بهم داد. از هر کس که می‌شناختم - از فامیل و همکار بگیر تا غریبه و همسایه - قرض گرفتم، از سه تا صدوق قرض الحسنه وام گرفتم، یخچال و تلویزیون و فرش زیر یامون رو هم گذاشتم واسه فروش، اما همه این پولها رو هم پنجاه میلیون تومان هم نمیشه... چند برابر این پول رو کم داریم شکوفه، سیصد تا چهارصد میلیون تومان کم داریم! می‌فهمی؟ این از بخت بد پسر ماست که پدر و مادرش تو خرج زندگیشون هم موندن، اون وقت باید برای نجات بچه شون چند صد میلیون جور کنند... کاش می‌مردم و اینطوری شاهد اعدام پسرمان نبودم... کاش می‌مردم...

فریبرز اینها را گفت و ایستاد و شروع کرد به کوبیدن سرش به دیوار، دختر چهارده ساله آمد و دید دستهایش را گرفت، فریبرز نشست و "بهاره" را بغل کرد و در آغوش هم اشک ریختند. از کنارشان برخاستم و به اتاق پسرمان "فریبرز" رفتم و قاب عکسش را بغل کردم و روی تخت افتادم و همانطور که اشک می‌ریختم به ده ماه قبل فکر کردم... به آن روز شوم و نحس که زندگیمان را ویران کرد...

از دو روز قبل "ساسان" مدام برای فریبرز پیغامهای تهدید آمیز می‌فرستاد، در آخرین پیامکی که برایش ارسال کرده بود نوشته بود: "آهای بچه ژیکول پات رو از تو کفش من دربیار... بیخیال "شهره" بشو، وگرنه چند تا خط روی صورت خوشگلت میندازم تا دیگه